

دیگری

دیگری

آرتور شنیتسلر

مترجم
علی اصغر حداد

داستان‌های این مجموعه گزیده‌ای است از
Arthur Schnitzler
Gesammelte Werke
Die Erzählenden Schriften
S. Fischer Verlag, Frankfurt, 1970

سرشناسه: شنیتسلر، آرتور، ۱۸۶۲-۱۹۳۱ م.
عنوان و پدیدآور: دیگری؛ آرتور شنیتسلر؛ ترجمه‌ی علی اصغر حداد.
مشخصات نشر: تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری: ۲۸ ص.
شابک: ISBN 978-964-7948-33-3
یادداشت: فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
موضوع: داستان‌های کوتاه آلمانی — قرن ۱۹ م.
شناسه‌ی افزوده: حداد، علی اصغر، ۱۳۲۳-، مترجم.
رده‌بندی کنگره: PT ۲۶۷۴ / ۸۵ د ۹ ۱۳۹۳
رده‌بندی دیویی: ۸۳۳ / ۸
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۳۵۵۷۰۸۶



نشر ماهی
تهران
۱۳۹۴

فهرست

یادداشت مترجم	۷
چه ملودی زیبایی	۱۱
چشم انتظار خدای بی جاه و مقام	۱۷
امریکا	۲۳
ارث	۲۷
پرنس در سالن است	۳۳
دوست من اوپسیلون	۳۹
دیگری	۵۳
ثروت	۶۱
پسر	۹۷
کمدی کوچک	۱۰۷
دسته گل	۱۴۳
فرصت یک ساعته	۱۵۳
زن بعدی	۱۶۱
آخرین نامه‌ی آندریاس تامایر	۱۸۱
نیکی؛ بی تظاهر و بی ریا	۱۸۹
موفقیّت	۱۹۷
کراوات سبز	۲۰۹
رقاص یونانی	۲۱۱
پیشگویی	۲۲۳
سرگذشت یک نابغه	۲۴۷
قاتل	۲۵۱
هشدار سه‌گانه	۲۷۳

با سپاس از همکاری
محمد رضا خانی، علی‌رضا اسماعیل‌پور، سپاس آذربازین‌مهر

دیگری

نویسنده مترجم	آرتور شنیسبار علی‌اصغر حداد
+	
چاپ اول تیراژ	بهار ۱۳۹۴ ۱۵۰۰ نسخه
+	
مدیر هنری حروف‌نگار لیتوگرافی چاپ و صحافی	حسین سجادی نادیا وحدانی امین‌گرافیک صنوبر
+	
شابک ۳-۳۳-۷۹۴۸-۷۹۴۴-۹۷۸	
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.	



تهران، خیابان انقلاب، رویه‌وی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دپونگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com

یادداشت مترجم



آرتور شنیتسلر (۱۸۶۲-۱۹۳۱) فرزند ارشد خانواده‌ای یهودی بود. پدرش، یوهان شنیتسلر، پزشک متخصص بیماری‌های حنجره بود و مادرش، لوتیسه، دختر پزشکی وینی. آرتور از سال ۱۸۷۱ تا ۱۸۷۹ در دبیرستان آکادمیک درس خواند و هشتم ژوئیه ۱۸۷۹ دوران دبیرستان را با دریافت رتبه‌ی عالی به پایان برد. سپس در دانشگاه پزشکی وین مشغول تحصیل شد و در سی‌ام مه ۱۸۸۵ به اخذ درجه‌ی دکترای نایل آمد. برادر جوان‌تر او هم پزشک شد.

آرتور جوان از سال ۱۸۸۵ تا ۱۸۸۸ به عنوان دستیار و پزشک دوم بیمارستان عمومی وین کار کرد. سپس تا سال ۱۸۹۳ در کلینیک وین، در بخش بیماری‌های حنجره، دستیار پدر خود بود. در همین ایام به عنوان نویسنده هم فعالیت می‌کرد. نخستین اثرش که در سال ۱۸۸۰ در مجله‌ی فرایه لندبوته^۱ منتشر شد، شعری بود به نام ترانه‌ی عاشقانه‌ی بالرین. از آن پس آثاری از او در مجلاتی چون دانوب آبی^۲، شعر مدرن^۳، فرایه بونه^۴ و روزنامه‌ی فرانکفورت^۵ چاپ می‌شد.

شنیتسلر از سال ۱۸۹۰ در کنار هوگو فون هوفمنزثال^۶ و ریشارد بر-هوفمن^۷ از نمایندگان اصلی «وین جوان»^۸ و «وین مدرن»^۹ محسوب می‌شد. از آغاز قرن

1. *Freie Landbote* 2. *Blaue Donau* 3. *Moderne Dichtung*
4. *Freie Bühne* 5. *Frankfurter Zeitung*
6. Hugo von Hofmannsthal 7. Richard Beer-Hofmann
8. *Jungen Wien* 9. *Wiener Moderne*

بیستم، نمایشنامه‌های او بیش از آثار هر نمایشنامه‌نویس دیگری در تئاترهای آلمانی‌زبان اجرا می‌شد. او را یکی از سرسخت‌ترین منتقدان جامعه‌ی امپراطوری اتریش-مجارستان در حول و حوش قرن بیستم می‌شناسند. پس از انتشار «ستوان گوستل»^۱، داستانی که در آن هنجارهای افسران اتریش به باد انتقاد گرفته می‌شود، ارتش درجه‌ی افسری را که شنیتسلر به عنوان پزشک ذخیره دریافت کرده بود، از او پس گرفت.

با آغاز جنگ جهانی اول، توجه به آثار شنیتسلر رو به کاهش گذاشت. یکی از دلایل این امر این بود که او از معدود روشنفکران اتریش بود که از هیاهوی جنگ به وجد نیامد. در سال ۱۹۲۵، در پی اجرای نمایشنامه‌ی رایگن^۲، او را به بهانه‌ی جریحه‌دارکردن افکار عمومی به دادگاه کشاندند و او به‌ناچار اجرای نمایشنامه را متوقف کرد. از آن پس، از تئاتر فاصله گرفت و گوشه‌گیر شد و در سال‌های پایانی زندگی بیش تر به نوشتن داستان‌های کوتاه و بلند رو آورد. خودکشی دخترش در سال ۱۹۲۸ او را سخت متأثر و گوشه‌گیری‌اش را تشدید کرد. این نویسنده‌ی درونگرا سرانجام در ۲۱ اکتبر ۱۹۳۱ در سن ۶۹ سالگی درگذشت.

شنیتسلر در آثار خود اغلب به سرنوشت قهرمانانش از دیدگاه روان‌شناختی می‌پردازد. رویدادهای آثار او بیش تر در شهر وین رخ می‌دهند. قهرمانان او شخصیت‌های تپییکی هستند از جامعه‌ی آن روز وین: افسران، پزشکان، هنرمندان، خبرنگاران، بازیگران، افراد خانواده‌ی سلطنتی، وابستگان به دربار و البته دخترکان زیباروی حاشیه‌ی شهر. در آثار او به کارگران و تهیدستان کم‌تر برمی‌خوریم. از همین رو برخی از منتقدان ادبی او را به یکسویه‌نگری متهم می‌کنند.

شنیتسلر در آثار خود به توصیف اختلالات روانی نمی‌پردازد، مسئله‌ی مورد علاقه‌ی او آن روندی است که در درون شخصیت‌هایش جریان می‌یابد: کشمکش‌ی که قهرمانانش در راه دستیابی به امیالشان با آن روبه‌رو هستند. تصادفی نیست که شنیتسلر در نوول «ستوان گوستل» مونولوگ درونی را برای نخستین بار در ادبیات

۱. رجوع کنید به «ستوان گوستل» در: مجموعه‌ی نامرئی، ترجمه‌ی علی‌اصغر حداد، نشر ماهی، چاپ اول، ۱۳۸۶، صص. ۱۵-۴۹.

2. *Reigen*

آلمانی‌زبان به کار می‌گیرد و موفق می‌شود فضایی بیافریند که خواننده‌اش بتواند کشمکش‌های درونی قهرمان اثر را عمیق‌تر دریابد. شنیتسلر می‌کوشد راست و دروغ‌هایی را آشکار کند که شخصیت‌هایش در چنبره‌ی مقررات و ممنوعیت‌های اجتماعی با آن درگیرند. تلاش قهرمانان او برای رهایی از چارچوب تنگ باید‌ها و نبایدهای اجتماعی اغلب به فاجعه می‌انجامد.

علی‌اصغر حداد

چه ملودی زیبایی



به قصه می‌ماند... پسر بچه‌ای کنار پنجره نشسته بود، و گهگاه رو به پایین به جنگل نگاه می‌کرد. جنگل درست کنار ویلا قرار داشت و چنان آرام بود که گویی در سراسر آن هیچ سرشاخه‌ای نمی‌جنبید. یک بعدازظهر خواب‌آلود تابستانی بود و هوای نیلی، گرم و سنگین، بر فراز زمین آرام گرفته بود. جلو پسر بچه، روی لبه‌ی پنجره، یک برگ کاغذ نت قرار داشت. پسر بچه بدون برنامه‌ای خاص علایم موسیقی را که به ذهنش می‌رسید، روی آن نقش می‌زد. سپس در حالی که سرگرم فکرهایی دور و دراز بود، کاملاً بی‌اراده، نت‌های گوناگونی را روی کاغذ نوشت و با جدیتی کودکانه علامت‌های دیز و خط میزان را به آن اضافه کرد تا آن‌که یک سطر کامل شد. بعد لبخند زنان و با رضایت خاطر به باز بچه‌ی خود نگاهی انداخت. به درستی نمی‌دانست چه نوشته است. هوای دم‌کرده‌ای که از پنجره به درون می‌آمد، خواب‌آلوده‌اش کرد. مداد را زمین گذاشت، سرگرم تماشا شد و با چشم باز، دل به خواب و خیال سپرد. بادی آرام، بسیار آرام، به درون وزید، کاغذ را برد و پسر بچه بی‌هیچ افسوسی پرواز آن را تماشا کرد. کاغذ نخست در شاخ و برگ درخت‌ها گرفتار شد و بعد نرم و سبک در حاشیه‌ی باریکه‌راهی جنگلی به زمین نشست. پسر بچه دیگر اعتنایی به آن نکرد، کمی بعد به اتاق خود برگشت، پشت پیانو نشست و به تمرین گام موسیقی سرگرم شد.

لحظاتی بعد، مردی جوان در حالی که ترانه‌ای را زمزمه می‌کرد، از آن باریکه‌راه

به سوی جاده‌ی اصلی می‌رفت. حتی با نگاهی سرسری به ظاهر آن جوان می‌توانستی هنرمند آینده یا دست‌کم دوستدار آتشین هنر را در ناصیه‌اش تشخیص بدهی. کاغذی که باد به پرواز درآورده بود، روی نوشته‌شده‌اش را به جوان نشان می‌داد. همین که چشم جوان به کاغذ افتاد، آن را برداشت و با کنجکاو و ورنانداز کرد. شوخ و شنگ با خود گفت: «آی، نگاه کن! حتی در این جنگل دورافتاده هم من تنها آهنگساز نیستم! ببین همکار ناشناس من در سایه‌سار این درخت‌ها چه خرچنگ قورباغه‌ای نقش زده است!» بعد سعی کرد از محتوای آن سردربیاورد. به‌کندی موفق شد نت‌ها را بخواند، بعد کم‌کم ملودی را به اصطلاح بخش به بخش از روی کاغذ زمزمه کرد. «بدک نیست، نه واقعاً! بله، شک نیست که در این نت‌ها چیزی که نهفته است! کسی که می‌تواند چنین چیزی را بیرون ببرد، حتماً سرش پراست از ایده‌های عالی. خدا می‌داند که اگر چنین چیزی به ذهن من می‌رسید، آن را توی جنگل جا نمی‌گذاشتم.» بعد یک بار دیگر، و این بار تمام ملودی‌ای را که پسر بچه بی‌خبر از همه جا روی کاغذ آورده بود، به صورت به هم پیوسته زمزمه کرد. سر تکان داد و گفت: «پراحساس، خیلی پراحساس، تحفه‌ای برای زن‌ها، برای انشِن^۱»

و با عجله به سراغ انشِن، دختر دلخواهش، رفت. انشِن دختری بود زیبا و دوست‌داشتنی، و برای مادرش، بیوه‌ای فقیر، تنها مایه‌ی شادی و شادکامی. پاک‌ی بی‌غل و غش در سیمای دختر به روشنی حس می‌شد، و جوان هنرمند او را پرشور و آتشین دوست داشت، با چنان عشقی که عمق راستین آن هنوز بر دختر عیان نشده بود. جوان دل‌باخته پس از خوش و بشی کوتاه و کم و بیش سرسری، پشت پیانو نشست و سرگرم بداهه‌نوازی شد. دختر در کنارش نرم نشست، با صمیمیتی آرام و دلنشین به چشم‌هایش نگاه کرد و گوش به موسیقی‌اش سپرد. اما پس از چند پرده و آکورد، حالت چهره‌اش دگرگون شد. با علاقه و دقت بیش‌تری گوش داد. در گونه‌های پریده‌رنگش سرخی خفیفی دوید، چشمش که تا لحظه‌ای پیش روشن و جدی بود، به شکلی عجیب مرطوب شد. لرزشی شدید در خطوط

1. Ännchen

چهره‌اش خودنمایی کرد. به نظر رسید سخت تحت تأثیر قرار گرفته و چیزی بی‌نهایت متأثرش کرده است. آهسته گفت: «چه ملودی زیبایی!» هنرمند جوان به بداهه‌نوازی خود ادامه داد، همچنان روی همان تمی که دست تصادفی مضحک در جنگل سر راهش قرار داده بود. انگشت‌هایش از میان شستی‌ها دنیایی از وار یاسیون‌های پر قدرت را به گونه‌ای سحرآمیز بیرون می‌کشیدند، و از میان تمام پرده‌ها، هر بار آن یک ملودی معجزه‌آسا را طنین می‌انداخت، ملودی‌ای که هر چه بیش‌تر نواخته می‌شد، دلنشین‌تر و زیباتر می‌شد! چه ملودی زیبایی! فقط یک نابغه چنین اندیشه‌هایی دارد! فقط یک نابغه می‌تواند با یک موتیف ساده و کوتاه تأثیری چنین خارق‌العاده پدید بیاورد، طوری که شنونده دنیا را فراموش کند و از والاترین لذتی بی‌نظیر بهره‌مند شود.

چه ملودی زیبایی! و حالا که برای آخرین بار نواخته می‌شد و طنین آن کم‌کم فرو می‌نشست، حالا که هنرمند جوان از نواختن دست می‌کشید، ملودی همچنان در هوا مرتعش بود، چنان که گویی هوا لذت آن را جرعه‌جرعه می‌نوشید. و دختر، سراپا مجذوب، گویی غرق در رؤیایی آسمانی، بی‌حرکت باقی ماند. البته فقط چند لحظه. بعد چشم‌های درشت و نمناکش را به جوان دوخت، و با نگاهی گویای تحسینی عیان و پرشور در او آویخت. در لحظه‌ای که جوان می‌خواست لب باز کند و چیزی بگوید، دختر جلو پایش زانو زد، دست‌های جوان بهت‌زده را به لبان خود برد و به گرمی بوسه‌باران کرد. جوان بی‌آن‌که چیزی بگوید، سر به سوی او خم کرد و دختر خندان و آه‌کشان او را در آغوش کشید، چنان پرشور که جوان هرگز از او ندیده بود و هرگز انتظار نداشت. دختر در آغوش جوان آرامید و نفسش، شیرین و سکرآور، صورت او را نوازش کرد.

چه ملودی زیبایی! آن ملودی سرآغاز بی‌نهایت شادکامی برای آن دو بود. اوه، نه خیال کنید که جوان با آن دختر ازدواج کرد، نه. یک هنرمند بزرگ جالب‌ترین ماجراهایش را این‌گونه سطحی به پایان نمی‌برد! اما مدتی به دختر وفادار ماند، چند ماهی، و در این مدت قطعه‌ای برای پیانو نوشت و به شهرت رسید. راستی که به قصه می‌ماند.

آن‌طور که دوستدارانش می‌گفتند، موتیفی خارق‌العاده در آن قطعه نهفته بود.

نقادان می‌گفتند: «اجرای اثر استادانه است، اما ایده‌ی آن به یک نابغه تعلق دارد.»
دنیای موسیقی پر شد از این اثر. به‌ویژه خانم‌ها می‌گفتند این قطعه محصول
آهنگسازی عاشق نیست، خود عشق آن را آفریده است. بله، عشق هم مطرح
بود، به‌ویژه برای زن‌ها! انشن بینوا، تو خود با تمام احساسات این را تجربه
کردی!

کم‌تر چیزی می‌توانست با اشتیاق شنیدن اثر نسبتاً بزرگ بعدی آهنگساز
برابری کند. انتظار به درازا کشید. اما در این میان از کسی که به‌عنوان مصنف آن
ایده‌ی موسیقی زیبا شناخته می‌شد، در هر مجلسی تجلیل می‌کردند و در بسیاری
محافل او را به عرش می‌بردند، و او در آغوش زیباترین و آراسته‌ترین بانوان شهر
انشن خود را خیلی زود از یاد برد. زیرا زن‌ها در برابر هنرمندان بسیار بلندطبع‌اند و
دوست دارند لذتی را که نصیبشان شده است، تلافی کنند.

قطعه‌ای که برای پیانو نوشته بود، سخت مورد پسند قرار گرفت. آن را برای
ارکستر سازهای زهی تنظیم کردند، و موتیف آن در تمام تالارهای موسیقی جهان
طنین انداخت. اما هنرمند جوان کی خیال داشت دوباره قطعه‌ای بنویسد؟ مردم
چشم‌به‌راه ماندند، بیهوده چشم‌به‌راه ماندند و کم‌کم سرخورده شدند. به‌زودی فقط
آن موتیف عالی در یادها ماند، و نام آهنگساز کم‌کم فراموش شد.

بعد، شاید یک سال بعد، در شهر پیچید هنرمندی که تا همان اواخر بسیار
محبوب بود، گلوله‌ای در قلب خود خالی کرده است. خبر واقعیت داشت. هنرمند
جوان مرده بود! چرا خودکشی کرد؟ در میان کسانی که در کنارشان زندگی کرده بود،
کسی چیزی نمی‌دانست. آیا رازی بزرگ با او به‌گور رفت؟ چه کسی می‌توانست با
قاطعیت چیزی بگوید؟

احتمالاً در لحظاتی تیره و تاریک آگاهی در درونش سر برداشته بود که آن
شهرت ناگهانی را بیش از آن‌که مدیون توانایی خودش باشد، مدیون تصادفی
عجیب بوده است، مدیون اندیشه‌های شادکامانه‌ی خیالپردازی که آن برگ‌نت رادر
جنگل جا گذاشته بود. چه بسا پشیمانی، غرور جریحه‌دار شده، یا حتی حسادت به
کسی که آن تم را خلق کرده بود، او را به کام مرگ فرو برد. در هر حال از دنیا رفت، و
در میان کسانی که ستایشش می‌کردند، دیگر جایی نداشت.

و آن‌کس که به‌راستی آن ملودی را، گرچه ناخودآگاه، خلق کرده بود؟ راستی به
قصه نمی‌ماند؟ به داستانی خیالی، مضحک، یأس‌آلود و در عین حال شگفتی‌آور؟
آن پسر بچه‌گوشید قطعه‌ی مشهوری را بنوازد که برای پیانو نوشته شده بود. از
عهده برنیامد. از استادش خواست آن را برایش اجرا کند. درحالی‌که سر را به
دست‌ها تکیه داده بود، نشست و به‌دقت به آن نواهای دلنشین گوش سپرد. او هم
مسحور زیبایی آن تم شد. جهانی نو و ناشناخته بر او ظاهر شد، بارقه‌ای از شکوهی
دور و باورنکردنی که عمیقاً حسش می‌کنیم، اما قادر به ادراکش نیستیم.
موسیقی کهکشانی‌ها می‌جوشید و او را در میان می‌گرفت. «چه ملودی
زیبایی!»

چشم‌انتظار خدای بی‌جاه و مقام



دوست من آلبین^۱ چشم‌انتظار چنین خدایی است. آلبین ادیب است، به‌واقع استاد آثار ناتمام است. تا به حال هرگز نوشته‌ای را به پایان نرسانده است. اغلب برایم تعریف می‌کند که ایده‌ها سیلاب‌وار به ذهنش جاری می‌شوند. من خودم آن‌جا بودم وقتی در جای همیشگی‌اش در کُنج قهوه‌خانه به سطح مرمری میز خیره شده بود و یک‌دفعه از جا پرید، چون ایده‌ها دست از سرش برنمی‌داشتند. فوراً فهمیدم قضیه از چه قرار است. از دست صدها شبیحی فرار می‌کرد که در میان دود و دم قهوه‌خانه دور و برش به رقص آمده بودند، و منی که روبه‌رویش نشسته بودم، با نگاهی تحسین‌آمیز بدرقه‌اش کردم. می‌دانستم که روز بعد با این خبر به سراغم خواهد آمد: «دیشب ساعت یک شروع کردم به نوشتن یک ناول، شاید هم یک درام!» بعید هم نبود بگوید: «گوش کن»، بعد طبق معمول تأملاتش را برایم بخواند؛ جملاتی از هم‌گسیخته یا حتی تک‌عباراتی آمیخته به اوصاف ناجور.

تأملاتش معمولاً به جملاتی با دو نقطه ختم می‌شوند، دو نقطه‌ای که می‌گوید: «بفرمایید، اگر می‌توانید این فکر را پی‌بگیرید!» یادم هست که یک بار یکی از این دو نقطه‌ها حسابی عصبی‌ام کرد، چون نمی‌توانستم فکری را که پشت آن خوابیده بود پی‌بگیرم، به‌خصوص به این دلیل که مفهوم آن جمله‌ی قصار دستگیرم نمی‌شد.

1. Albin

با وجود این، آلبین کماکان مرالایق دوستی خود می‌داند، چون با همه‌ی این تفصیلات من تنها کسی هستم که او را درک می‌کنم. حالا می‌فهمید چرا من گاهی به خودم می‌بالم.

وقتی اجازه می‌دهد به کاغذهایش نگاهی بیندازم، احساس غریبی دارم. صحنه‌های پراکنده، خطوط اصلی، نمایش نامه‌های کم‌دی، تعداد زیادی فصل اول، طرح و نقشه در قالب توده‌ای از تک‌برگ‌ها جلو رویم پرپر می‌زنند، و چیزی شبیه به ترس و احترام و جودم را فرامی‌گیرد. برایم روشن می‌شود چرا آلبین در اصل هیچ‌کاری را به سرانجام نمی‌رساند: بیش از اندازه ایده دارد.

همین او آخر کاغذهایش را به قهوه‌خانه آورده بود. آن روز برایم چیزی نخواند جز یک مشت جملات کوتاه، تعدادی عبارت یا آن‌طور که در عنوان مطالب با خوش سلیقگی آمده بود: «فی‌البداهه‌ها». اول گاهی مجبور می‌شدم حرفش را قطع کنم و بپرسم: «این یعنی چی؟» بعد اغلب جواب‌هایی از این دست تحویل می‌داد: «در ادامه معلوم می‌شود»، یا «خودم هم نمی‌دانم»، یا «این بخشی از موضوعی است که هنوز پیدایش نکرده‌ام»، یا «چی؟ مگر خودت نمی‌فهمی؟» بعد هم با خیال راحت به خواندن ادامه می‌داد. مثلاً: «تانزانته را روی دایره ترسیم کرد.» پرسیدم: «چه کسی؟» نگاهی ویرانگر حواله‌ام کرد و به خواندن ادامه داد: «وفاداری چیست؟ امری تصادفی، فقدان موقعیت برای خیانت – نوعی بیماری. (مکث.) طوفان مُرده. (مکث.) وقتی برای اولین بار او را دیدم، مشغول خمیازه کشیدن بود. (مکث.) مثل خدای بی‌جاه و مقام ول می‌گردد.»

دویدم وسط جمله: «چه کسی؟»

تقریباً با تحکم جواب داد: «خودم هم هنوز نمی‌دانم؛ منتظر خدای بی‌جاه و مقام هستم.»

«آها! منتظرش هستی، خدای بی‌جاه و مقام یعنی چی؟»

«نمی‌شود توضیح داد، باید حسش کنی.»

در هر حال کمی عجولانه گفتم: «دارم حس می‌کنم. هوم، خدا، خدایی که دوره می‌افتد و دنبال جاه و مقام می‌گردد. کسی که این تشبیه برایش مناسب است، باید موجود خیلی درشت‌هیکلی باشد!»

آلبین گفت: «تصور کن...»

گفتم: «دارم تصور می‌کنم. دوره افتاده است، کاملاً آگاه به خدا بودنش، اما برای خدا بودن کاربرد ندارد، خدایی بی‌جاه و مقام.»

دوستم آلبین گفت: «کم‌کم داری درک می‌کنی.»

از همین تمجید صاف و ساده کلی روحیه گرفتم. این بود که با جدیت از خودم پرسیدم: «بنابراین چه کسی؟ مثلاً یک حاکم تاج و تخت از دست‌داده – یک چنین آدمی را خوب می‌توانم تصور کنم – شنل ارغوانی را انداخته روی دستش، درست مثل آدم‌های معمولی که پالتوشان را روی دست می‌اندازند؛ تاج را هم کج گذاشته روی سرش و توی دنیا گشت می‌زند.»

ظاهراً آلبین با نگاه می‌پرسید: «شوخی می‌کنی؟» ولی من خیلی جدی حرف می‌زدم! در هر حال به فکر فرو رفتم.

آلبین در حالی که از پنجره‌ی قهوه‌خانه به بیرون نگاه می‌کرد، یک‌دفعه گفت: «نگاه کن، نگاه کن.»

چشمم به دختر جوانی افتاد که با پوشه‌ی موسیقی زیر بغل، سربلند و مغرور دور می‌شد. با دقت نگاهش کردم تا آن‌که دیگر دیده نشد. آلبین بالبخندی جسورانه نگاهم کرد، چنان لبخندی که فقط با دلهره توانستم واکنش نشان بدهم. بعد چهره‌ای پرسنده به خود گرفت و در عرض چند ثانیه حالتش جدی و تقریباً تهدیدآمیز شد، طوری که ناچار شدم در جوابش چیزی بگویم. این بود که گفتم: «آها! فهمیدم، منظورت این دختر است!»

با لحنی کشدار گفتم: «خدای دوره‌گرد»، و من شرمندگی و خلاصی را همزمان احساس کردم.

تأییدکنان گفتم: «بله، بله، خدای فاقد قرارداد کاری.»

آلبین گفت: «قدم‌زنان می‌رود، مَهر و نشان نبوغ روی پیشانی‌اش، اما گذشته از کسانی که چشم بصیرت دارند، چه کسی متوجه می‌شود؟ تشخیص چنین چیزی آسان نیست؛ دنیا هم کور است!»

با هیجان گفتم: «کور، کور!»

آلبین به خیالپردازی‌اش ادامه داد: «خدای بی‌جاه و مقام؛ البته بعضی از آن‌ها

آن قدر در قلمرو زمینی دوره می‌گردند تا بالاخره آخرین نشانه‌های شکوهشان زایل می‌شود.»

گفتم: «بله، و ردای بلندشان را در میان لای و لجن به دنبال می‌کشند.»

با هیجان رو به من کرد و گفت: «می‌دانی که خدای انجیل هم یک وقتی بی‌مشغله بود؟» از تعجب خشکم زد.

اما آلبین ادامه داد: «البته حالا سرش خیلی شلوغ است؛ اما پیش از آفرینش دنیا سرش به چه کاری گرم بود؟ منظورم پیش از آن شش روز مشهوری است که در پایان آن پدر بینوای نسل ما آفریده شد.»

بعد دفترچه‌ی یادداشت و مدادش را به دست گرفت تا بلافاصله این فکر بکر را ثبت کند. این فکر بکر برای آیندگان حفظ خواهد شد.

از پنجره‌ی بزرگ به خیابان نگاه کردم و در عالم خیال سعی کردم در میان رهگذران معمولی خدای بی‌جاه و مقام را کشف کنم، اما آدم‌ها خیلی عادی به نظر می‌رسیدند. البته بعضی‌ها ظاهراً بی‌مشغله بودند. اما چشم‌گرداندن دنبال مهر و نشان خدایی ثمری نداشت.

آلبین یکدفعه به حرف آمد: «منظورم نوابغی‌اند که از الهام نهایی بی‌نصیب مانده‌اند! می‌فهمی که! الهام نهایی؛ چون اگر از الهام بهره‌مند بودند، می‌توانستند عالی‌ترین و کامل‌ترین شاهکارها را خلق کنند و به عرش اعلا، به جایگاه خدایی درخور خود برسند. اما از آن‌جا که طبیعت در موردشان به اصطلاح پرداخت نهایی را از یاد برده و آن‌ها را به عنوان پیکره‌های ناتمام روانه‌ی بازار بزرگ اندیشمندان کرده، به‌ناچار با آتش فروزانی که از دنیایی دیگر در سینه دارند، میان آدم‌ها می‌گردند: خدایان این‌ها هستند، خدایان بی‌جاه و مقام!»

تأییدکنان سر تکان دادم. گفتم: «این تشبیه درست است.» بعد با کمی مکث اضافه کردم: «این‌ها همان‌هایی نیستند که در اصل همه‌کاری از دستشان برمی‌آید و از الهام نهایی هم برخوردارند، فقط از آن بهره نمی‌گیرند و به‌رغم داشتن نقشه‌های عالی سلانه‌سلانه می‌گردند و به جای آن‌که کار به دردبخوری ارائه کنند، در عالم خیال به همان هیبت خدایی خود دل خوش می‌کنند؟ این‌ها با آمدن به میان آدم‌های فانی اجازه می‌دهند جاودانگی‌ای که به اصطلاح حکمش را در جیب دارند، ضایع شود.»

آلبین به دقت به حرف‌هایم گوش داد و لبخند زد. بعد خیلی آهسته با خود گفت: «بله، بله، درست، درست. آن خدایان ماییم!»

«ما؟ آن خدایان ماییم؟»

نگاه آلبین حالی‌ام کرد که منظورش به هیچ وجه من نبودم. ما؟... او! به دوستم آلبین نگاه کردم و احتمالاً در نگاهم چیزی شبیه به ستایش مشاهده کرد.

بلند شد، با قدم‌های بلند سالن قهوه‌خانه را طی کرد، کلاه و پالتوش را از قلاب برداشت. درکش می‌کردم.

با حس و حالی که داشت به میان هزاران آدم معمولی می‌رفت. بی‌آن‌که چیزی بگوید با من دست داد و رفت، مثل یک خدای بی‌جاه و مقام.

امریکا



کشتی پهلو می‌گیرد؛ پا به دنیای نو می‌گذارم.

هوای تیره‌ی پاییزی بر دریا و خشکی سایه انداخته است. هنوز همه چیز زیر پایم تکان می‌خورد؛ هنوز حس می‌کنم در دالان ناآرام امواج هستم. شهر از میان مه سر برمی‌کشد. مسافران در اطرافم هیجان زده، با چشم‌های درشت بی‌تابی می‌کنند. با سرزمین بیگانه درگیر نیستند، فقط دنیای نو را حس می‌کنند. می‌شنوم که این یا آن کس زیر لب می‌گوید: «امریکا»، طوری که انگار می‌خواهد به ذهن خود بسپارد که حالا واقعاً به امریکا رسیده است. چه راه دوری.

تنها در ساحل ایستاده‌ام؛ به امریکا، به سرزمینی فکر نمی‌کنم که از آن توقع شادکامی دارم، شادکامی‌ای که وطنم از من دریغ کرده است. به چیز دیگری فکر می‌کنم.

آن اتاق کوچک را می‌بینم، به وضوح، طوری که انگار همین دیروز ترکش کرده‌ام و نه سال‌ها پیش. روی میز لامپی با آباژور سبز، و صندلی راحتی با روکش گلدوزی شده در گوشه‌ی اتاق. باسمه‌های مسی به دیوار؛ عکس‌ها در سایه محو شده‌اند. آنا پیش من است. جلو پایم نشسته و سرش را با آن موهای فروری روی زانویم گذاشته. مجبورم خم شوم تا بتوانم به چشم‌هایش نگاه کنم.

دیگر گپ نمی‌زنیم. اتاق در سکوت فرو رفته است. بیرون باران شروع می‌شود. صدای قطره‌های باران را که به شیشه‌ی پنجره می‌خورند می‌شنویم، آهسته و سنگین. آنا لبخند می‌زند، به طرف دهانش سر خم می‌کند. لب‌هایش را می‌بوسم، پیشانی‌اش را، و چشم‌ها را که بسته است. انگشت‌هایم با موهای طلایی و لطیفی که پشت لاله‌ی گوشش حلقه شده‌اند، بازی می‌کنند. آن‌ها را پس می‌زنم و پوست شیرین و سفید پشت لاله‌ی گوش را می‌بوسم. چشم باز می‌کند و می‌خندد. آهسته، انگار شگفت‌زده، می‌گوید: «یک چیز نو.» لب‌ها را محکم به پشت گوشش می‌فشارم. بعد لبخند زنان می‌گویم: «بله، یک چیز نو کشف کرده‌ایم!» بلند می‌خندد و مثل بچه‌ها با شادمانی می‌گوید: «امریکا!»

چه روزهای خوشی! چه شاد و احمقانه! چهره‌اش را به وضوح می‌بینم، می‌بینم که چطور سر بالا گرفته و با حالتی شیطنت‌آمیز نگاهم می‌کند، و چطور صدا از لب‌های سرخش طنین می‌اندازد: «امریکا!» آن شب چقدر خندیدیم، و عطری که از طره‌های مویش به روی امریکایمان پخش می‌شد، چه سرمستم می‌کرد. و این نامگذاری عالی همچنان ادامه داشت. نخست وقتی یکی از ما در میان بوسه‌های بی‌شمار به پشت لاله‌ی گوش راه گم می‌کرد، آن را به صدای بلند به زبان می‌آوردیم، بعدها زمزمه‌اش می‌کردیم، و پس از مدتی فقط در ذهنمان تداعی می‌شد؛ اما همیشه به یادش بودیم.

توده‌ای از خاطرات در ذهنم سر برمی‌دارند. این‌که چطور یک بار روی یکی از ستون‌های مخصوص نصب آگهی چشممان به یک کشتی بزرگ افتاد. جلو رفتیم، خواندیم: «از لیورپول به نیویورک - از برمن^۱ به نیویورک.» وسط خیابان بلند خندیدیم. آنا در حالی که مردم دور و برمان ایستاده بودند، به صدای بلند ادعا کرد: «هی، ما همین امروز به امریکا می‌رویم!» مردم شگفت‌زده نگاهش کردند. به خصوص مردی جوان با سبیلی بور که لبخند هم زد. از لبخندش حرصم گرفت، فکر کردم: «بله، مثل این‌که بدش نمی‌آید همسفرمان شود.»

بعدش یک بار به تئاتر رفته بودیم؛ یادم نیست چه نمایشی بود. در آن نمایش

یک نفر روی صحنه از کریستف کلمب می‌گفت. نمایش نامه منظوم بود. این بیت یادمانده است: «و آنگاه کریستف کلمب بر پل پا گذاشت...» آنا با آرنج به‌نرمی به بازویم زد. نگاهش کردم، نگاه خرده‌گیرانه‌اش از چشمم پنهان نماند. کریستف کلمبِ بینوا، به خیال خودش امریکای واقعی را کشف کرده! بعد از نمایش، وقتی در یک میخانه نشسته بودیم، کلی درباره‌ی آن مرد ساده‌دلی حرف زدیم که به خاطر امریکای ناقابلش حسابی خیالاتی شده بود. به‌واقع دلمان به حالش می‌سوخت. مدت‌ها فقط می‌توانستیم او را در حالی تصور کنیم که با چهره‌ای مغموم در ساحل قاره‌ی تازه کشف‌کرده‌اش ایستاده، به طرزی عجیب کلاهی سیلندر به سر و پالتویی کاملاً مدرن به تن دارد و با حالتی ناراضی سر تکان می‌دهد. یک بار هم دو تایی عکسش را روی سطح مرمری میز قهوه‌خانه نقش زدیم و هر لحظه جزئیات تازه‌تری به نظرمان رسید. آنا اصرار داشت باید سیگار برگ به لب داشته باشد. در ضمن کاشف بزرگ در نقاشی ما چتر بارانی در دست داشت و کلاه سیلندرش قُر شده بود؛ طبعاً در اثر شورش. به این ترتیب کریستف کلمب برای ما به فیگور طنزآمیز کل تاریخ جهان تبدیل شد. چه عالی! چه احمقانه!

و حالا در میانه‌ی شهر بزرگ و سرد ایستاده‌ام. از امریکای اشتباهی سردرآورده‌ام و به رؤیای امریکای شیرین و عطرآگینم در آن سوی آب مشغولم. چه زمان درازی گذشته! سال‌ها، سال‌ها. از درد و جنون آکنده می‌شوم: آن رؤیا یک بار برای همیشه از دست رفته است. نمی‌دانم کجا نامه یا پیامی می‌تواند از من به دستش برسد. از او هیچ، هیچ خبر ندارم.

راهم مرا بیش از پیش به درون شهر می‌کشاند، باربرم به دنبالم می‌آید. یک لحظه می‌ایستم، چشم‌ها را می‌بندم، و در اثر بازی عجیب و گمراه‌کننده‌ی حواس، عطری در برم می‌گیرد که شب به شب از موهای آنا برمی‌خاست، در آن ایام که امریکا را کشف می‌کردیم.

ارث



آن روز یکی از ساعات پرشوری بود که خوشبختی را با همه‌ی شیرینی‌اش با تمام وجود حس می‌کرد. بیرون کافه امپریال نشسته بود، سر یکی از میزهای کوچکی که از اتاق‌های دم‌کرده به خیابان آورده بودند، به جایی که پرتو خورشید در ساعات بعدازظهر عمود می‌تابید. در خلوت خود به سیگار برگ هاوانا پک می‌زد و به آنته^۱ فکر می‌کرد.

به آنته! به چشم‌های قهوه‌ای و درخشش؛ به موهای سیاهش که تابستان‌ها می‌بافت؛ به ملک روستایی‌ای که آنته در آن زندگی می‌کرد، کاملاً نزدیک وین، با وجود این خلوت و دورافتاده، ویلایی که او یکی دو بار گاهی هم سه بار در هفته فرصت می‌یافت سر شب در آن را بزند، و سپس لب‌هایی آتشین و شیرین با هزاران بوسه به پیشوازش می‌شتافتند. بعد به همسر آنته فکر کرد که روزهای متوالی دیده نمی‌شد و گاهی اگر یکشنبه‌ها احیاناً بیرون خانه سر و کله‌اش پیدا می‌شد، بعد از صرف شام روی کاناپه لم می‌داد، با چشم‌های نیمه‌بسته سیگار می‌پیچید و دود می‌کرد.

امیل آن مرد جدی و جافتاده را با موهای جوگندمی و ریش پر پشت کم و بیش دوست داشت و هر وقت پیشانی بلند آن فریب‌خورده‌ی بی‌خبر از همه‌جا را

می‌دید، احساس احترام و دلسوزی می‌کرد. و حالا داشت به آخرین دیدارش با آنته فکر می‌کرد. آنته و او سر میز کوچکی نشسته بودند که روی آن قهوه‌ی ساده قرار داشت. درحالی‌که آنته فنجان را سر می‌کشید، چشم‌هایش در چشم‌های او می‌گذاخت. در این میان سیگار از دست مرد افتاد. به خواب رفته بود. آنته لبخند زد. بلند شد و روی پنجه‌ی پا به سمت دری رفت که به باغ باز می‌شد. به امیل علامت داد، درحالی‌که پیشاپیش می‌رفت.

امیل آهسته به دنبالش راه افتاد. میان دو درخت تنومند به او رسید. آنته روی نئو دراز کشیده بود، بالبهایی آماس کرده، چشم‌هایی نمناک و بازوانی خواهان! امیل را بوسید و گونه‌اش را به دندان گزید. نزدیک بود امیل فریاد بکشد. اما به یاد مرد خفته در اتاق افتاد. انگار آنته فکرش را خوانده باشد، گفت: «بیدار نمی‌شود.» خندید، سر امیل را میان دست‌های خود گرفت و نفس گرمش را به موهای او دمید. امیل فکر کرد، بله، اما همه‌ی این چیزها سه هفته پیش بود. چه شده که از آن موقع دیگر سری به روستا نزده‌ام؟ چرا برایم نامه ننوشتی؟ شاید اگر حالا به خانه بروم، نامه‌اش را ببینم. یکی از آن نامه‌های یک کلمه‌ای: «امشب». بعد سوار درشکه می‌شوم و راه می‌افتم. به پیشوازم خواهد آمد و راهی جنگل می‌شویم. شاید مثل همین او آخر آخرین نامه‌ای را که برایش نوشته‌ام نشانم بدهد. نامه را میان سینه‌اش گذاشته، می‌چاله کرده، بوسیده و به قلبش فشرده است.

امیل سرگرم این فکرها بود و در عین حال بی‌آن‌که به درستی آگاه باشد، مردی بلندقامت را دید که لباس تیره به تن داشت و از آن سوی خیابان به سمت قهوه‌خانه می‌آمد. مستقیم به طرف میزی آمد که امیل کنارش نشسته بود. آن مرد شوهر آنته بود! در طول تابستان دو یا سه بار بعد از ظهر به کافه امپریال آمده بود، روزنامه خوانده و رفته بود. حالا پس از سلامی مؤدبانه و کاملاً سرد، سر میز امیل نشست و گفت: «فکر می‌کردم این جا پیدا یان کنم.»

امیل کمی مشوش شد و کوشید با شوخی بر تشویش خود سرپوش بگذارد. لبخند زنان نگاهی به کت و شلوار مشکی او انداخت و گفت: «در این روز زیبای تابستانی، لباسی تا این اندازه تیره؟»

مرد به گفته‌ی او اعتنایی نکرد و کوتاه و مختصر گفت: «نامه‌هایتان را خواندم.»

حسی پر از دلشوره در درون امیل سر برداشت. با این حال باز لبخند زد و گفت: «من هیچ وقت برای شما نامه ننوخته‌ام.»
بلافاصله این جواب در نظرش احمقانه و حقیر جلوه کرد. مرد، همچنان آرام، ادامه داد: «نامه‌هایتان را به همسرم.»

امیل یکه خورد. می‌خواست چیزی بگوید و ظاهر آدم آهانت‌دیده‌ای را به خود گرفت. اما در همان حال نگاه مرد او را نشانه گرفت، نگاهی جدی و میخکوب‌کننده. امیل فقط توانست با صدایی فروخورده بگوید: «چطور...»

مرد ادامه داد: «چطور نامه‌هایتان را خواندم؟ خیلی ساده. آن‌ها را ارث بردم.»
امیل خیره نگاهش کرد.

مرد خیلی خونسرد ادامه داد: «آنته دیروز مُرد. پزشک گفت حمله‌ی قلبی، که به گمانم برای هیچ کدام از ما دو نفر فرقی نمی‌کند. وقتی فوت کرد، گنج‌هی لباس‌ها و کرس‌هایش را باز کردند، بعد نامه‌ها پیدا شد. حتماً درک می‌کنید که من علاقه‌مند بودم ارثیه‌ام را بلافاصله تصاحب کنم. دو دقیقه بعد فهمیدم که شما معشوق آنته هستید.»

پیش چشم امیل همه چیز فرو ریخت: روز زیبای تابستانی، خیابان آفتابی. تنها چیزی که می‌دید، روشنایی سفیدی بود که چشمش را آزار می‌داد؛ و آن مرد بالباس مشکی عزا بی‌هیچ جنب و جوش میان آن روشنایی نشسته بود. امیل نوار مشکی را هم که به کلاه مرد بسته شده بود دید و شگفت‌زده به سرعت برق این فکر ناخوشایند از ذهنش گذشت که خود او هم باید چنین نواری به کلاهش نصب کند. اما نتوانست چیزی بگوید.

مرد ادامه داد: «آقای محترم، از این‌که نیازی نمی‌بینید چیزی را برای من توضیح بدهید، ممنونم. این طوری هر دو مان را از تن دادن به گفت‌وگویی نسبتاً طولانی معاف می‌کنید. نیازی هم نیست که من آخرین دلایل آمدنم را برایتان توضیح بدهم.» لحظه‌ای مکث کرد، کلاهش را برداشت و به پیشانی و چشم‌هایش دست کشید.

امیل با صدایی بی‌حالت اما به اندازه‌ی کافی مفهوم گفت: «هر وقت مایل باشید، من در خدمتتان هستم.»